

ویژہ نانش آموزان دبیرستان

معجزہ نزول باران

نویسنده: علی اکبر طیمے



نمایشنامہ ہای مدرسہ



معجزہ نزول باران

(ویژہ دانش آموزان دبیرستان)

نویسنده: علی اکبر حلیمی

سرپرست طرح: محمود فرهنگ

حلیمی، علی اکبر

معجزه نزول باران : (ویژه دانش آموزان دبیرستان) / نویسنده علی اکبر حلیمی : سرپرست طرح : محمود فرهنگ - تهران : سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه، ۱۳۸۰.
۷۸ ص. - (از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی - ویژه دانش آموزان دبیرستان).

I.S.B.N:978-964-353-476-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

چاپ سوم : ۱۳۹۰.

۱. نمایشنامه مذهبی فارسی - قرن ۱۴، ۲. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴، الف. فرهنگ، محمود. ب. سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی، انتشارات مدرسه. ج. عنوان.

۸۶ ۲/۶۲

PIR ۸۰۲۲ / ل ۲۷ م ۶



PIR
۸۰۲۲

شماره ثبت ۲۰۵۸۱۱۳

۴۶۲۷۶۵



سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
وزارت آموزش و پرورش

معجزه نزول باران

(از مجموعه نمایشنامه های دانش آموزی - ویژه دانش آموزان دبیرستان)

نویسنده: علی اکبر حلیمی

طرح جلد از: پژمان رحیمی زاده

صفحه آرا: علی ابوالحسنی

چاپ اول: ۸۰ / چاپ سوم: ۱۳۹۰

تیراژ چاپ اول و دوم: ۷۰۰۰ / تیراژ چاپ سوم: ۲۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی از: شرکت نقش رنگ خجستگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۳-۴۷۶-۹

ISBN 978-964-353-476-9

نشانی: تهران، خیابان شهید قرنی، پل گریه خان زند،

کوچه شهید محمود حقیقت طلب، شماره ۸

تلفن: ۸۸۸۰۰۳۴۴-۹ دورنویس (فاکس): ۸۸۹۰۳۸۰۹

خواننده‌ی محترم، با سلام و احترام؛ ضمن تشکر از شما، خواهشمند است هرگونه نظر، انتقاد و پیشنهاد خود را در مورد این کتاب یا دیگر کتاب‌های انتشارات مدرسه از طریق پیام‌نگار (ایمیل) madreseh@madresehpublications.com یا از طریق صندوق پستی ۱۹۴۹/۱۴۱۵۵ ارائه فرمایید. هم‌چنین می‌توانید کتاب‌های ما را از طریق پایگاه اینترنتی www.madresehpublications.com ثبت و سفارش دهید تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن، پاسخ لازم یا کتاب مورد نظر خود را دریافت کنید.

فهرست

- ۹ _____ معجزه نزول باران
- ۵۱ _____ کشتی حضرت نوح (ع)
- ۶۳ _____ حضرت یونس (ع)

مقدمه

مربی گرامی

هنر تئاتر و گسترش آن در مدارس می تواند در ایجاد حس همکاری و دوستی و دیگر خصلت های پسندیده در دانش آموزان کمک بسزایی داشته باشد. نظر کارشناسان نمایشی این است که آموزش نمایش باید از پایه ابتدایی تا دبیرستان، بی وقفه ادامه یابد. بی شک، این حرکت می تواند عامل بسیار مهمی برای رشد و پیشرفت فردی دانش آموزان باشد.

قصد بر این بوده است که نمایشنامه های انتخاب شده با کمترین امکانات در مدارس به شکل کارگاهی و گروهی به اجرا درآید تا بدین وسیله میزان خلاقیت های فردی دانش آموزان در کارهای جمعی بالا رود. اگر قرار باشد که ما اهدافی درست را در امر تعلیم و تربیت با ابزاری چون نمایش دنبال کنیم، باید به این مسأله ایمان داشته باشیم که نمایش آن قدر سازمان یافته و ارزیابی شده است که بتواند در مقاطع ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و در هر شرایط سنی پذیرفته شود.

همچنین، از آن جاکه تئاتر جنبه آموزشی دارد، در بسیاری از مواقع، مفاهیم مشکلی را که برای دانش آموزان قابل درک نیست، آسان می کند. نمایش مقوله ای است که در کشور ما هنوز به طور کامل مورد استقبال همگان قرار نگرفته است، اما روند پیوسته، درست و منطقی آن می تواند تأثیر بزرگ و عمیقی بر کیفیت و

مناسبات نسل های آینده از نظر تربیتی، اخلاقی و آموزشی بر جای گذارد. از این رو، می توان به برایندهای مختلفی از اثرات تشکیل گروه های نمایشی و اجرای نمایش در مدارس اشاره کرد:

- ۱- تقویت حس همکاری و دوستی در دانش آموزان.
- ۲- تقویت نظم و انضباط فردی و گروهی.
- ۳- رشد و توسعه اعتماد به نفس در کودکان و نوجوانان.
- ۴- تعالی بخشیدن به دانش آموزان و چشاندن لذت کار خلاق و ایجاد جوّی آرامش بخش، ولی کوشا و پویا در آنها به وسیله اجرای نمایش.
- ۵- ایجاد حداکثر مشارکت در فعالیت گفتاری در دانش آموزان.
- ۶- به جای گذاردن اثرات بزرگ تربیتی در روح و روان دانش آموزان به طور غیر مستقیم.
- ۷- ایجاد و تقویت روحیه مسؤولیت پذیری.
- ۸- دسترسی به تجربیات تازه و شناخت شخصیت های موجود در نمایش هنگام ایفای نقش آنها.
- ۹- توجه به نقش آموزش در قالب نمایش که می تواند در انتقال مفاهیم مختلف درسی به نحو بسیار مؤثری کاربرد داشته باشد.
- ۱۰- نمایش به عنوان یکی از بهترین، سالم ترین و مفیدترین شیوه های پر کردن اوقات فراغت دانش آموزان.

معجزه نزول باران

(با اقتباس از رخداد تاریخی - مذهبی به نقل از کتاب عیون اخبار الرضا «ع»)

بازیگران

پرده خوان (راوی)

مامون عباسی

حمید بن مهران

مردم نیشابور

سایه و صدای حضرت رضا (ع)

مردم مرو

شیران پرده

درباریان و نگهبانان

[پرده ای مشابه پرده های نقاشی سنتی «پرده خوانی» با تغییراتی در آن، بر وسط صحنه و با رواندازی سفید و نازک آویزان است. در این پرده تصویرهای مبهم از وقایع، قصه ها، حکایتها، کرامات و معجزات منقول و منسوب به حضرت رضا (ع)، از جمله ماجرای «ضامن آهو»، «شتر پناهنده»، «شفایافتگان»، «واقعه نزول باران و شیران پرده در مجلس مأمون»، «تصویرهایی از مردم نیشابور و مرو»، تصویر «هارون الرشید»، «سربریده امین عباسی» و... نقش بسته است. این پرده، علاوه بر واسطه بودن برای بازی پرده خوان و قصه گو، «پاراوان» یا پوششی نیز برای نمایشگران و بازی دهندگان عروسکی سایه ای در پشت صحنه است. در پشت این پرده، فضای خالی و مناسب برای حرکت و بازی نمایشگران عروسکی با عروسکهای «میله ای» و «سایه ای» در نظر گرفته شده و فضاسازی مربوط به کاخ مأمون عباسی، با تصویرهای لازم پیش بینی می شود. علاوه بر تزئینات و ستونهای حاشیه ای، در مرکز صحنه جایگاه مأمون یا تخت او، قرار است که در دو سوی آن «شیرانی» نقاشی شده و نیم برجسته^(۱) نقش بسته است.

در انتها و بالا، به عنوان پس زمینه و دیوارهای کاخ مأمون، پرده هایی نصب شده که در تابلوهای مورد نیاز، امکان نمایشی - سایه ای برای نمایش «سایه ای» مردم نیشابور، شتر و هودج حضرت رضا (ع)، سایه و تمثال مبارک حضرت، نزول باران و حرکت ابرها، مردم تشنه مرو و بازیهای سایه ای دیگر را فراهم می کند. [۲]

۱. تصویر شیران بر مسند مأموران، چنان طراحی شده که در صحنه زنده شدن و خوردن «حمید بن مهران» از قاب تصویر بیرون آمده و جای خالی آنها به صورت منفی روی پرده باقی می ماند تا دوباره بازگردانده شوند. در این خصوص، پیش بینی می شود به طور نقش برجسته، نیمی از پیکره آن، روبه تماشاگر و نیمی دیگر، پشت صحنه قرار گیرند.

۲. این نمایشنامه در صورت لزوم، به صورت «نمایش صحنه ای و زنده» نیز می تواند طراحی و اجرا شود.

(تابلو اول)

[نور صحنه بر پرده نقاشی متمرکز شده و پرده خوان، صدا و سرودهای بی
 مبهم از ماجراهای بر پرده و واقعه شیران شنیده می شود. سکوت و سپس
 پرده خوان با چوب مخصوص قصه گویی (مطرق) در دست پدیدار
 می شود.]

پرده خوان: بسم الله الرحمن الرحيم

می کنیم آغاز با نام خدا

اول دفتر به نام ایزد دانا

صانع و پروردگار و حیّ توانا

ای نام تو بهترین سرآغاز

بی نام تو نامه کی کنم باز؟

هم قصه نانموده دانی

هم نامه نانوشته خوانی^(۱)

- پس با نام و یاد خدای مهربان، قصه را آغاز

می کنیم و از خودش طلب یاری داریم.

[با آواز]

الاکریم احد، خالق زمین و زمان

مُنْزَه از همه عیبی و خالی از نقصان

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک^(۲)

۱. نظامی گنجوی.

۲. از اشعار عامیانه پرده خوانان برگرفته از کتاب «نمایش و نیایش در ایران».



— اول سلام و صلوات ما بر محمد و آل محمد (ص) . . .
دوم درودمان بر امام رضا (ع) باد . . . و سوم
سلام بر شما دوستان و دوستاناران خاندان اهل
بیت عصمت و طهارت .

[با آواز]

گوش کن ای شیعه نیکو نهاد
داستانی تازه آوردم به یاد^(۱)
گوش کن تا بر تو خوانم از وفا
از حکایتها، کرامات رضا (ع)

[صلوات]

[با آواز]

در طوس، حریم کبریا می بینم
بی پرده تجلی خدا می بینم
در کفش کن حریم پور موسی
موسای کلیم با عصا می بینم
— صلوات فرست، پس دوم و سوم صلوات را نیز بلند
و بلندتر بر محمد و آل محمد بفرست . . .

[صلوات]

[با آواز]

تا در پناه مُصْحَف^(۲) و در دین احمدیم
بر جمله خلائق عالم سرآمدیم

۱. از اشعار عامیانه پرده خوانان، برگرفته از کتاب «نمایش و نیایش در ایران» .
۲. مصحف = قرآن کریم

زیر لوای آل علی صف کشیده ایم

چشم انتظار مهدی آل محمدیم (ص)^(۱)

[صلوات]

[با آواز]

ای خردمندان با ادراک و هوش

از دل و از جان به من دارید گوش

پرده ای از عشق خواهم کرد باز

گویم از عشق حقیقی یا مجاز

داستانی سازم از نو آشکار

کز وی آتش افکندم در روزگار^(۲)

[روکش پرده را می گشاید.]

— نگاه کنید به پرده، پرده ای که شکر خدا،

حکایتهاش نمرده، بعد از گذشت ۱۲۰۰ سال،

هنوز هم زنده اس!!!!

[اشاره به پرده حکایات و کرامات حضرت رضا (ع) دارد.]

[با آواز]

این پرده تا قیام قیامت به روزگار

بر پرده های کل جهان دارد افتخار^(۳)

زیبنده شد چو به معجزه و کرامات رضا

آن زاده موسی جعفر و محمد مصطفی (ص)

۱. شعر از احمد پیروی.

۲. از اشعار عامیانه پرده خوانان.

۳. از اشعار عامیانه پرده خوانان، اما با اصلاحاتی.

— بله دوستان، پرده ما پرده کرامات و معجزات امام
هشتم شیعیان، حضرت علی بن موسی الرضا است
که درود و سلام بی پایان ما بر او باد. . . !

[صلوات]

تا نگردي آشنا زين پرده، رازی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
— بزرگ و بزرگوارى که با قدم مبارک و
مقدسش بر سرزمین شیعه، ایران و خراسان و
طوس را مشهد الرضا و آستان قدس نمود وفا کرد
و «شفا» داد،

[اشاره به تصویر شفایافتگان در تابلو دارد.]

بینید و بخوانید سرگذشت آن بیماران و گرفتاران
و اسیرانی را که به دست مبارک آقا شفا و آزادی
گرفتند. او که پناه بود و «پناه» داد،

[اشاره به تصویر ضمانت آهو و شتر پناهنده دارد.]

آهوئی که از شر شکارچی ظالم، به دامن آن امام
معصوم پناه آورد و با ضمانت آن ضامن و ثامن،
به برّه آهوهای نازنینش پیوست، و این شتری که
به پنجره مبارک فولاد در مشهد الرضا (ع) پناه
آورد و سلاخی نشد، و ده ها و صدها ماجرای



شنیدنی دیگر که همه اش نقل و نباته و نقل شده .
 . . . اما قصه ای که امروز می خواهم برایتان
 بخوانم ، این یکی است ؛

[اشاره به مرکز پرده دارد .]

قصه «نزول باران و شیران پرده» در مجلس مأمون
 عباسی ملعون بی حیا . . .

[دست می کوبد و مطرق بر پرده می گرداند .]

این قصه با قصه های دیگه خیلی فرق دارد ؛
 قصه ای است عجیب که بزرگی و مقام امام
 هشتم ، حضرت رضا (ع) را به همه عالمیان ،
 علی الخصوص مأمون ، خلیفه ملعون عباسی که
 در آن روزگار ، بدترین موجود روی زمین بود نیز
 آشکار و مسلم کرد .

بله دوستان ، داستان «زنده شدن شیران پرده» در
 مجلس مأمون ، شنیدن و دیدن دارد ؛ اما ممکن
 است بعضی از این بچه های خوب و مسلمان از
 ما بپرسند : پرده خوان ؟!

— بله پرده خوان ! بله جان دلم ! عزیزای بابا . . . !

[به صورت نمایشی ، خود پاسخگوی پرسشهای خود است .]

— اصلاً به ما بگو بدانیم امام رضا (ع) اوّلش کجا

بودند؟ و چطور شد و چرا به خراسان و ایران آمدند؟

— ای به روی چشم، براتون می گویم تا بدانید . . .
و شما بچه ها هم مثل بزرگترها همراه ما
باشید . . .

— امام رضا (ع) فرزند امام هفتم ما شیعیان،
حضرت موسی بن جعفر (ع) بودند که در شهر
مدینه زندگی می کردند. بعد از شهادت امام
هفتم، در سال ۱۸۳ هجری قمری، امامت و
رهبری ایشان، در سن ۳۵ سالگی آغاز شد . . .
ببینید بچه ها!

[تصویر هارون الرشید را در پرده نمایش می دهد.]

این ظالمی که سرش سفید و دلش سیاست
هارون عباسی، ملعون بی حیاست
هارون الرشید، خلیفه ظالم عباسی، پدر مأمون
بود که ده سال از بیست سال امامت امام رضا (ع)،
مصادف با حکومت او شد. هارون دو پسر به
نامهای «امین» و «مأمون» داشت که بعد از مردن
او، پسر بزرگترش «امین» در بغداد به حکومت
رسید و کلاً پنج سال نیز حکومت کرد.
مأمون برادر کوچکتر که آن وقتها در خراسان
حاکم بود و خیلی قدرت طلب و خودخواه بود،
چون برادرش امین را سد راه خود می دید،

لشکری فراهم کرده و به جنگ امین در بغداد
فرستاد. ناگفته نماند که این دو برادر از یک مادر
به دنیا نیامده بودند. لشکریان مأمون موفق شدند
امین را شکست دهند و به دستور برادر، سر از
تن او جدا کرده و به خراسان بیاورند.

[پرده را نشان می دهد.]

بچه ها این سر امین، برادر ناتنی مأمون عباسی
است که به پیشگاهش آوردند.

[نمایش می دهد.]

می بینید که این ظالمها حتی به برادرهای خود هم
رحم نمی کردند، تا چه رسد به امامان معصوم و
مظلوم و پاک ما! . . .

[تصویر مأمون را بر تخت سلطنت مطرق می گوید.]

بله . . . این ظالم که دلش چون پدر سیاست
مأمون عباسی، ملعون بی حیاست

[آغاز صحنه های نمایشی، تلفیقی با پرده خوانی.]

(تابلو دوم)

[فضای صحنه ای که پشت آن نمای کاخ مأمون عباسی است ، نمایان می شود . مسند مأمون و شیران نقش بسته بر دو سوی مسند ، بیش از همه به چشم می آید .]

[صدای قهقهه شیطانی مأمون و «حمید بن مهران» از پشت صحنه شنیده می شود که به مرور وارد صحنه می شوند . سر بریده امین روی طبقی در دست حمید بن مهران است و نگهبانی بر درگاه ایستاده است .]

مأمون: حمید پسر مهران! دیدی که سرانجام من ،
مأمون عباسی ، پسر هارون الرشید ، چگونه
موفق شدم تا سر امین ، برادر ملعونم را از تن جدا کرده
[سر را از طبق بر می دارد .]

و از سر راه خود او را کنار زنم!

[سر را به گوشه ای پرتاب کرده و قهقهه شیطانی سر می دهد .]

او از کودکی دشمن من بود . . . و مادرش که
مادر من نبود! . . .

ابن مهران: آری قربان! همه دیدند اکنون در بغداد نیز چون
خراسان و ایران ، همه فرمانبردار و مطیع امر
شمایند . . .

[خنده و سپس سکوت.]

اما . . . البته . . . اما؟!

اما چه؟!

مأمون:

[عصبانی]

چه داری که بگویی؟ زودتر سخن بگو والا سر تو

را نیز با این شمشیر از تن جدا می کنم!

اما امیر، شما که صاحب هوش و درایت

ابن مهران:

بی نظیری از خاندان عباسی هستید، نیک می دانید

که هنوز دشمن بزرگی چون «علی بن موسی»

فرزند امام هفتم شیعیان را در مدینه پیش رو

دارید. اکنون همه شیعیان و دوستان خاندان

پیامبر و علی بن ابی طالب، در مدینه و مکه گرد

او جمع آمده و داعیه حکومت دارند.

[آرام و بی صدا در گوش مأمون سرفرو می برد.]

علی بن موسی در خراسان و مرو، پایتخت شما

نیز طرفداران و دوستان زیادی دارد! با او که

دشمن اصلی خاندان شماست، چه می کنید؟!

[خنده های شیطانی سر می دهد.]

حمید پسر مهران، حمید . . . ، معلوم می شود که

مأمون:

تو هنوز مرا نشناخته ای! مگر تو خبر نداری؟! گویا

ابن مهران : از قافله ما عقب مانده ای! تو پاک بی خبری . . .
کدام قافله و خبر؟! قربان بگویند که من جداً
بی خبرم!

مأمون : من مأمون عباسی، با مشورت وزیر ایرانی و
دورانیشمان «فضل بن سهل سرخسی» او یعنی
علی بن موسی را به «ولایتعهدی» خودمان
انتخاب کرده ایم . . .

[با تعجب]

ابن مهران : خیلی عجیب است! چگونه؟ چرا؟!
مأمون : من او را تهدید و به محضر خود احضار کرده ام.
اکنون نیز او به همراه فرستادگان من در راه رسیدن
به مرو، پایتخت ما هستند تا ببینیم چه می شود!
ابن مهران : قربانتان کردم امیر! این چه کار خطرناکی است؟
من بسیار ترسان و هراسانم که او خلافت و
حکومت را از کف با کفایت خاندان شما بیرون
آورد.

مأمون : این یک خیال واهی است. او هرگز چنین
نخواهد توانست و سودنهایی با ماست.

ابن مهران : ولایتعهدی علی پسر موسی، برای خلافت
مأمون پسر هارون، چه سودی دارد؟!

مأمون : گوش بسپار تا بگویم؛ اول این که بدین ترتیب
«قیام شیعیان» و دوستداران پیامبر را در نطفه خفه
کرده ایم و بعد از امین، مهمترین مشکل سر راه

حکومت خود را از میان برداشته ایم . با ولایتعهدی علی بن موسی ، دیگر هیچ شیعه ای ، حتی متعصب ترین آنها معترض به ما نخواهند شد .

[خنده]

دوم این که بین شیعیان ، به ویژه ایرانیان و خراسانیان که همه دوستداران آل علی هستند ، «محبوب» شده ایم .

[خنده پیروزمندانه]

البته به ظاهر . . . و سوّم آن که نه تنها آن امام را این جا ، یعنی «مرو» تحت کنترل و «نظارت» خود آورده ایم ؛ بلکه «شخصیت و مقام معنوی» او را نیز به مرور نزد خردمندان و دانشمندان عرب و عجم تضعیف می کنیم .

[خنده شیطانی]

ابن مهران : اما قربان با این همه ، من ترس آن دارم که دودمان پیامبر جانشین خاندان شما شوند !

مأمون : ترس تو بیهوده است . بیا برویم تا بیشتر برایت بگویم و بدانی . . .

[مأمون و ابن مهران گفت و گوکنان از صحنه دور و خارج می شوند .]

پرده خوان:

بله دوستان، مأمون خلیفه عباسی که مردی
ستمگر و بی ایمان بود، با نفاق و دورویی، کینه
حضرت رضا (ع) را به دل گرفته بود و برای این
که بتواند مقاصد شوم و پنهانی خود را انجام دهد،
دستور داد که امام (ع) را از مدینه به خراسان و
مرو بیاورند. امام رضا (ع) در ماه شوال سال
۲۰۰ هجری قمری با وجود عدم میل باطنی و قلبی
خود، تحت فشارهای مأمون، عازم خراسان
شدند. ایشان از مدینه در عربستان کنونی، ابتدا
به مکه و بعد به بصره در عراق، و سپس از آن جا
به خرمشهر، اهواز، کویر و ناین در ایران آمدند
تا به نیشابور در خراسان رسیدند.

من که بینی به دو صد شور و نوا می آیم
هدهدم نزد سلیمان، ز صبا می آیم
بر سرم شوق لقای پسر فاطمه (س) است
که به درد دل مجروح دوا می آیم

(تابلو سوم)

[سایه هایی از مردم نیشابور و صدای دف به همراه هلهله و شادی به گوش می رسد.]

منادی: مردم نیشابور، خوش خبر باشید و بدانید که هشتمین

پیشوا و رهبر ما، امام علی بن موسی الرضا (ع) به زودی از این جا می گذرند.

یک صدا: الله اکبر، الله اکبر، لا اله الا الله، محمداً رسول الله.

[جمعیت تکرار می کنند.]

منادی: دوستداران و شیعیان آل علی (ع) بدانید و آگاه

باشید که هشتمین پیشوا و رهبر ما به سوی مرو در حرکت هستند. . . . بشارت باد شما مردم نیشابور را. . . !

* یک صدا: شکراً، شکراً، خدای را شکر که زیارت و دیدار

امام و جانشین پیامبر و علی (ع) و فرزند فاطمه (س) نصیب ما مردم نیشابور شد.

منادی: آرام باشید! آرام باشید! کنار بروید بگذارید تا مرکب و هودج امام بگذرد.

[سایه شتری با هودج بر پشت و نور سبزرنگ وجود امام (ع) که بر پرده سایه انداخته، دیده می شود.]

یک صدا:

ای امام بزرگوار! ای فرزند امامان و پاکان
روزگار! تو را به حق پدران پاک و عزیزت سوگند
می دهیم که ما را بی نصیب مگذار و حدیثی از
سخن پیامبر بزرگوارت را برای ما مردم نیشابور
بازگو کن تا از آن بهره ای گیریم و توشه راه
سعادت دنیا و آخرتمان سازیم . . .

دیگری:

آری مولای ما . . . !

یکی دیگر:

ما را به ساحل هدایت رهنمون فرما! با سخنی
دلنشین ما را به فیض کامل برسان!

[همهمه مردم و التماس و زاری آنها از سر نیازمندی نسبت به امام .]

منادی:

آرام باشید! آرام باشید تا سخن گهربار امام
عزیزمان را بشنویم و بنویسیم!
[با صدای بلند] کاتبان سخنان مولایمان را
بنویسند!

منادی:

[قلمهایی در دستها دیده می شود که آماده نوشتن می شوند .]

پرده خوان:

وقتی همهمه فرو نشست، امام رضا (ع) با صدایی
رسا چنین فرمودند:

[صدای ضبط شده با طنین و پژواک خاص روحانی .]

[نقل صدای امام (ع)]

- ای مؤمنان! پدرم موسای کاظم (ع) از قول پدرش
جعفر صادق (ع) و او از پدرش محمد باقر (ع) و او

از قول پدرش زین العابدین (ع) و او نیز از پدرش حسین شهید (ع) و آن بزرگوار از پدرش علی بن ابی طالب (ع) و ایشان از پیامبر خدا (ص) نقل فرمود که پروردگار متعال خطاب به جبرائیل امین چنین فرمود:

«لا اله الا الله حصنی، فَمَنْ دَخَلَ حصنی، أَمِنَ مِنْ عَذَابی»
 کلمه لا اله الا الله، پناهگاه استوار و بلند من است؛ هر کس وارد این پناهگاه شود و ایمان آورد، از عذاب من در امان خواهد بود. . . .

[سپس زمزمه خفیفی بین بزرگان و دانشمندان نیشابور شنیده می شود. مرکب امام به حرکت درآمده پیشروی می کند و صدای زنگوله شتر نیز به گوش می رسد. ناگاه مرکب امام (ع) دوباره توقف می کند.]
 [پخش مجدد صدای ضبط شده:]

«بشرطها و شروطها و أنا من شروطها»^(۱)

. . . اما بدانید، سخنی که برایتان گفتم، شرطی دارد و من یکی از شرطهای آن هستم.

* [مرکب امام به حرکت درآمده، زمزمه بزرگان نیشابور دوباره در می گیرد و به مرور همه سایه ها محو می شود. صداها اوج می گیرد. ابتدا آرام و سپس شعارگونه متن عربی حدیث را به طور جمعی تکرار می کنند تا به یک همخوانی بزرگ تبدیل شود.]

پرده خوان: هزاران قلم این حدیث و سخن امام رضا (ع) را که به حدیث «سلسلة الذهب» یا «اخلاص» و

«توحید» معروف است، در نیشابور ثبت کردند. و امام رفتند و رفتند و رفتند تا به مرو، پایتخت حکومت آن روز مأمون ملعون رسیدند. در آن جا نیز مردم مسلمان از آن حضرت استقبال شایانی کردند. محبوبیت و علاقه مندی شیعیان به امام رضا (ع) آن چنان زیاد و شورانگیز شده بود که مأمون و مأموران حکومتی او، سخت به وحشت افتاده بودند. و اما دوستان بشنوید که از قضای روزگار، در همان سال ورود حضرت رضا (ع) به خراسان، ماه‌ها پشت سرهم گذشته بود و باران نباریده بود.

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نه در کوه سبز، نه در باغ شخ

ملخ بوستان خورد و مردم ملخ^(۱)
بدخواهان و دشمنان امام، به خصوص حمیدبن مهران ملعون که چهره ایشان را دیدند، از این موضوع نیز استفاده کرده و بهانه می‌تراشیدند. آنها مکرر نزد مأمون رفت و آمد کرده و بدگویی امام را می‌کردند؛ اما مردم کماکان دوستدار و یار امام (ع) بودند. . .

(تابلو چهارم)

[دربار و کاخ مأمون بر بالای پرده نمایان می شود. مأمون بر تخت لمبیده و ابن مهران قدم می زند.]

ابن مهران: نگفتم امیر، نگفتم که پا قدم او شوم است! از هنگامی که علی بن موسی به خراسان آمده و به ولایتعهدی رسیده، خداوند باران را نیز از ما باز داشته است! اکنون دیرگاهی است که باران نیامده است!

مأمون: حمید بن مهران تو چه تند می روی و تنها! امروز چه روزی است؟

ابن مهران: امروز یکشنبه است قربان. . . !
مأمون: من روز جمعه ای که گذشت؛ با علی بن موسی سخن گفتم. . .

ابن مهران: چه سخنی؟!
مأمون: بدو گفتم، اکنون مدتی است باران نیامده! ای کاش دعا می کردی و از خداوند می خواستی که برای مردم باران فرو فرستد. . .

ابن مهران: [باتمسخر] و حتماً او نیز پذیرفت و دعا کرد! اما هنوز باران نباریده قربان؟! نکند امیر ما نیز همچون مردم عامی، به امام شیعیان ایمان آورده و شیفته کرامات و معجزات او شده اند؟!]

مأمون:

[با خشم] زبانت کوتاه و بریده باد پسر مهران!
اندازه نگهدار و سخن سنجیده گوی! من اکنون
به واسطه او دشمنان خونی خاندانم را به دوستانی
ساکت و آرام بدل کرده ام . . .

ابن مهران:

اما من یقین دارم که او پایه های حکومت تو را
سست و ویران خواهد کرد.

مأمون:

خاموش باش بی خرد . . . ! موضوع بحث ما
«باران» بود و تو درباره «دعای طلب باران»
نشنیدی که او چه گفت!

ابن مهران:

[خجل و سرافکنده] خیر قربان . . . چه گفت؟
او گفت، روز دوشنبه، یعنی فردا سحرگاهان
چنین خواهم کرد . . .

مأمون:

[با خنده] و شما امیر! باور داشتید که فردا به دعای
او باران خواهد بارید؟!

ابن مهران:

گفتم که نه، و تو که محرم اسرار ما هستی، بیش
از همه، نقشه و اندیشه مرا خبرداری و می دانی!
او گفت:

مأمون:

[نقل صدای امام به صورت ضبط شده با پژواک زیاد، در حالی که سایه وجود
مبارک حضرت امام رضا (ع) بر دیوار مقابل مأمون پدیدار می شود.]

- دیشب در عالم رؤیا جدم پیامبر خدا و پدرم
امیرمؤمنان را دیدم، پیامبر فرمود: . . . پسر من!
روز دوشنبه به صحرا برو و از خداوند کریم بخواه
که برای مردم این دیار باران رحمت ببارد؛ تا آنان

به فضیلت و برتری مقام تو نزد پروردگارت بیشتر
آشنا شوند. . .

[سایه ها و صدا محو می شود.]

مأمون: اکنون هراس و اضطرابی غریب وجودم را فرا گرفته

است و نمی دانم که فردا چه خواهد شد!

ابن مهران: امیر بزرگ مأمون، هرگز مهراس! باران به دعای

هیچ کس فرو نمی بارد؛ مگر به اقتضای طبیعت. . .

و اسباب جوئی، که علت آن است.

مأمون: اما اگر به هر علت باران ببارد، از فردا، او، امیر

دلهای شکسته مردم مرو است.

ابن مهران: آری و تو نیز مقصری. . .

مأمون: مرا سرزنش مکن. . . باید ببینم که فردا چه

می شود؟!

ابن مهران: تا ببینم که فردا چه می شود؟!

[صحنه عروسکی دربار کم فروغ شده و پرده نقاشی جلایی تازه می گیرد.]

+

(تابلو پنجم)

[سایه های مردم تشنه مرو.]

پرده خوان: آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم
 یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم
 - آری دوستان، مردم تشنه مرو که آبی جز آب
 چشم کودکان و یتیمان برایشان نمانده بود، خسته
 و دل شکسته؛ اما امیدوار و استوار، با توسل به
 مولا و آقایشان علی بن موسی الرضا(ع)،
 سحرگاهان روز دوشنبه روانه صحرا شدند.
 ای ز دردت خستگان را بوی درمان آمده
 یاد تو مر عاشقان را راحت جان آمده
 صد هزاران عاشق سرگشته بینم بر امید
 در بیابان غمت، الله گویان آمده^(۱)

[نمای سایه ای صحرا، طلوع فجر و سایه هایی از مردم مرو که ظرفهایی
 خالی از آب بر سر و دست گرفته اند، پدیدار می شود. صدای ضجه و
 زاری مردم، الله، الله و کوبیدن بر ظرفهای خالی و دُهلهایی از دور شنیده
 می شود.]

صدای ناموزون

بچه ها و زنان: آب . . . آب . . . باران . . . آب . . .
 یا الله . . . !

[در پاسخ، تنها صدای زوزه باد شنیده می شود و تابش خورشید.]

۱. از مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری.

یک صدا: ای آسمان مرو! چرا بر ما سخت گرفته ای؟! پس
چرا بر حالمان نمی گریی؟!

صدای مادر: اکنون جز آب چشم کودکانمان و یتیمان، دیگر
آبی نمانده است! . . .

صدای زاری بچه ها: آب . . . آب . . . باران . . . آب!

[صدای زوزه باد و دُملها .]

یک صدا: ای آسمان و زمین صحرا! امروز آقا و مولای

برگزیده خدا، علی بن موسی الرضا میهمان

توست؛ به حرمت مقام و منزلت او بر ما بیار . . .

بیار ای آسمان مرو!

صدای ناموزون

بچه ها و مادر: آب . . . آب . . . باران . . . آب!

[صدای زوزه باد و دُملها .]

یک صدا: آرام باشید . . . ! همه نکنید . . . ! سرور و

مولای ما اکنون در صحرا پای نهاده و به سوی ما

می آیند . . .

[صدای گامهایی شنیده و سایه مبارک حضرت بر بلندی پدیدار می شود .]

صداهای مختلف: السّلام علیک یا بن رسول الله، السّلام علیک یا بن

امیر المؤمنین .

صدای مادر: السّلام علیک یا بن فاطمه الزهراء

السّلام علیک یا علی بن موسی الرضا^(۱) .

۱ . منتخب زیارتنامه حضرت رضا (ع) .

صداها:

ای امام غریب، درود و سلام ما بر تو باد! ای
ولیّ ارشاد کننده و رهنمای ما. اکنون از دشمنان
و سختیهای تشنگی به سوی تو پناه می جوئیم؛
تو که نزد خدای بزرگ از همه ما عزیزتری! ای
مولا و پیشوای ما که بیش از همه نزد خدا مقام و
منزلت داری، از تو تقاضا داریم که برای ما
لب تشنگان و خستگان طلب باران کنی. . . !
آری، آری ای امام عزیز. . . ، برای مالب تشنگان
طلب باران کن!

همه:

صدای بچه ها

و مادر: باران. . . باران. . . باران. . . آب!

[صدای زوزه باد در هم می پیچد.]

پرده خوان:

آری دوستان. . . در آن سحرگاه، صحرا پر شده
بود از صدای ناله و توسّل به حضرت رضا (ع) و
تمنّای باران. . . دلها در تب و تاب و سینه ها
همه سوزان. . . و چشمها همه گریان. . .
خدایا سینه ای ده آتش افروز

در آن سینه دلی و آن دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست

دل بی سوز، غیر از آب و گل نیست^(۱)

کرامت کن به حق سینه سوزان

بر این دلها تو باران در بیابان^(۲)

۱. شعر از وحشی بافقی.

۲. بدیهه سرایی پرده خوان.

حضرت رضا (ع) بر بلندی آمدند و پس از حمد و سپاس خدای متعال چنین فرمودند:

[نقل صدای امام (ع) با پژواک:]

— خداوندا! تو حقّ ما اهل بیت و فرزندان پیامبر را بزرگ داشته ای و مردم را امر فرموده ای که در گرفتاریها و بلا به ما توسّل جویند. اینک ایشان به فرمان تو به ما توسّل جسته اند و خواستار فضل و رحمت تو آند، و چشم امید به نعمت و احسان تو دارند. پس عنایت فرما و برای مردم این دیار باران رحمت فرو فرست! بارانی سودمند و فراوان که تأخیر نداشته باشد و زیانی بدانها نرساند، و نیز آغاز بارش باران راهنگامی قرار ده که این گروه به سوی خانه هایشان روانه شده و به منازل خویش رسیده باشند. . . .

[ناگهان صدای غرش مهیب رعد، به طور معجزه آسایی به گوش رسیده و برق در آسمان می جهد و صدای ولولّه، شادی و هیاهوی مردم شنیده می شود.]

یک صدا: الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر کبیراً، والحمد لله کثیراً و سبحان الله بکرة واصیلاً.

صداها: (همراه با شادی و شغف) شکراً شکراً. . . خدایا شکرت که ابرهای باران ریز را به سوی ما فرو فرستادی. . . خدایا شکر. . . سپاس مر تو را. . . !

درود و سلام ما بر فرزند رسول خدا باد، که با
دعای او ابرهای فراوان آمدند! ای مردم، به سوی
خانه هایتان حرکت کنید تا از بارش باران در امان
بمانید. . . !

[حرکت معجزه آسای ابرهای باران ساز روی پرده، به صورت سایه ای
مشاهده می شود.]

بله. . . دوستان به کوری چشم دشمنان و به
دعای امام (ع) بارش باران آغاز شد. بعد از آن
که امام از بلندی فرود آمدند و مردم از صحرا به
سوی خانه هایشان روانه شدند، بارانی دل انگیز
و برکت خیز بارید که هرگز نظیر نداشت. . .

(تابلو ششم)

[صحنه دربار مأمون پدیدار می شود. مأمون و ابن مهران، سخت عصبانی و مغموم در حرکتند.]

ابن مهران: دیدی چه شد امیر! همان شد که نباید می شد. . .

دیروز باران بارید و علی بن موسی آن را نشانه بزرگی و کرامت خود شمرد! اکنون همه شهرهای خراسان، از شور و شعبده پر گشته و آشوبها شتابان از راه می رسند. . . باید فکری کرد امیر! چه فکری؟

ابن مهران: او را به هلاکت رسانیم. . . بکشیم. . . تمام.

[دست بر هم می مالد.]

مأمون: ای ابله! من مانند تو احمق نیستم تا میهمانم را که

طرفداری از آل علی می کند، پیش چشم همگان از سرخشم به قتل رسانم! . . .

ابن مهران: پس چه باید بکنیم؟! چه کنیم امیر؟

مأمون: اندکی تأمل و تفکر. . .

[می اندیشد.]

باید کاری کنیم که او نزد مردمان خوار و خفیف شود. یکباره نمی توان او را از سریر نیکنامی و

محبوبیت فرو کشید . . آرام آرام و به تدریج
باید چنین شود . همین . . .

ابن مهران :

آری قربان، باید او را نزد مردم چندان خفیف و
بی مقدار جلوه دهیم که همه بگویند: «علی بن
موسی شایسته منصب ولایت عهدی و سلطنت
نیست!»

مأمون :

آفرین ابن مهران، حالا درست شد. من نیز
همیشه در پی همین معنا و مقصد بوده و هستم.
آن گاه که او پست و حقیر شود، ریشه اش را از
خاک بیرون می کشیم . . .

[سکوت .]

اما چگونه؟ کیست که بتواند او را در میان مردم
تحقیر کند؟

ابن مهران :

ای امیر، اگر اجازه فرمایید، همین فردا من با او
به بحث و مجادله در مجلس شما خواهم پرداخت
و خواهید دید که چگونه او و پیروانش را
سرافکننده ساخته و مقام و منزلتش را نزد همگان
تنزک می دهم.

مأمون :

حمید پسر مهران، سعادت و نیکبختی دنیا نصیب
تو خواهد شد؛ اگر که بتوانی چنین کنی و مولا و
امیر و خلیفه ات، یعنی مرا از خود خشنود
سازی.

[دست در بغل برده، کیسه ای زر به او می دهد.]

[سکه ها را می بوسد و در جیب می گذارد.]

ابن مهران: پس ای امیر بزرگ! در اندیشه مجلسی بزرگ باشید
تا حمید بن مهران او را سکه یک پول سازد. . .

[هر دو قهقهه سر می دهند.]

(تابلو هفتم)

[صحنه دربار آراسته مجلس مأمون، مسند او جلوه گر و شیران منقش بر دو سوی مسند، بیش از پیش پر رنگ و جلا گرفته اند. نگهبانان بر درگاه ایستاده و بزرگانی در مجلس، به صورت سایه وار حضور دارند. ابن مهران و مأمون در انتظار ورود امام رضا هستند و با ایما و اشاراتی، قرار و مدارهای خود را تمرین می کنند.]

ابن مهران: قربان همه چیز مهیاست و مطابق نقشه پیش خواهیم رفت.

[می خندد.]

نگران نباشید. . . !

منادی: آقا علی بن موسی الرضا، به مجلس ما وارد می شوند. . .

[نور سایه ای، وجود تمثیلی امام رضا (ع) در جایگاه مخصوص، کنار مسند مأمون قرار می گیرند. همزمان، صدای نقاره و طبل و شیپور بارگاه ملکوتی شنیده می شود.]^(۱)

مأمون: (مزورانه) درود خدا و خلیفه بر ولیعهد محبوب ما علی بن موسی الرضا باد که به برکت قدوم مبارکش، بر صحرا باران رحمت بارید و اکنون همه برکه ها، حوضچه ها، آبگیرها، باغها،

۱. مقصود صدای نقاره خانه حرم مبارک حضرت رضا (ع) که به دلیل ایجاد فضای ملکوتی و حضور تمثیلی ایشان نواخته می شود.

دشتها و مزارع بر اثر آن، پراز آب و سیراب شدند. . . درود!

یک درباری

و نگهبانان: درود، درود، درود. . . !

[سکوتی سنگین حکمفرما می شود.]

ابن مهران: (محتاط) ای امیر عزیز و سرور و سالار ما، مأمون! جسارت است؛ اما اگر اجازه فرمایید، در این مجلس با شکوه که جناب علی بن موسی نیز حضور دارند، مباحثه ای جدی، در همین خصوص داشته باشیم.

[می خندد و ادا و اطواری پنهانی در می آورد.]

مأمون: ممانعتی در کار نیست. . . گمان ندارم که علی بن موسی در مقام و منزلت والای علمی و معنوی که دارند، با بحث جدی و منطقی تو مخالفتی داشته باشند.

[رو به حضرت]

چنین نیست آقا؟!

[گویا پاسخ گرفته است.]

آری چنین است. . . تو می توانی مسأله ات را مطرح سازی و عنقریب پاسخ بگیری. . .

ابن مهران:

بسیار سپاسگزار و ممنونم. امیر عزیز مأمون!
نیک می دانید که از پس این بحث علمی، حقایقی
روشن و آشکار خواهد شد و از شایعه پراکنی و
دروغ، و خرافه پرستی و نیرنگ پیشگیری
می کنیم.

مأمون:

کدام شایعه، کدام خرافه و نیرنگ و دروغ؟!
روشنتر سخن بگو. . . صریح و واضح،

[و انمود می کند عصبانی است.]

می دانید که من تحمل این آفات را در حکومت
عباسی ندارم!

ابن مهران:

اطاعت می شود قربان!

[می خندد.]

مردم دیار ما مدتهاست که درباره علی، فرزند
موسی، داستانهای زیادی ساخته و زبان به زبان
نقل می کنند که اگر ایشان خود بشنوند، از آن روی
برتافته و اظهار انزجار می کنند. . .

مأمون:

گفتم که قدری خلاصه و صریح سخن بگو
مهران! مجلس ما خودمانی است و تحمل ندارد.

ابن مهران:

قربانتان شوم! قضیه «باران» را می گویم. بارانی
که به گفته «عوام» از پس دعای علی بن موسی در

صحرا بارید، همگان می دانند که بارش باران،
امری عادی و «طبیعی» است و هر زمان که موجبات
«جوئی» آن فراهم شود، باران می بارد. . .
این طور نیست قربان؟!

[مؤذیانہ می خندد.]

مأمون: آری چنین است؛ در واقع به طور معمول و طبیعی
همین گونه است. . .

ابن مهران: ولی قربان، مردم جاهل و عامی از این واقعه
طبیعی، یک «معجزه و کرامت» بزرگ برای علی
پسر موسی ساخته و باور داشته اند که در دنیا به
راستی کسی در مقام و منزلت ایشان نیست!!!
در حالی که بی تردید اکنون هیچ کس در مقام و
منزلت از شما امیرالمؤمنین و خلیفه بزرگ
مسلمین مأمون عباسی، بالاتر نیست و جایگاه
شما بر همگان شرف و برتری دارد.

مأمون: (با تحکم و تأیید) آری چنین است و جز این هم
نباید که باشد. . . اکنون ما خلیفه ایم و برتر از ما
کسی نیست.

[می خندد.]

ابن مهران: (با جسارت و خشم) پس شایسته نیست که
ولیعهد و جانشین شما، یعنی علی بن موسی به
اطرافیان و دوستان خود اجازه دهند که به نفع خود

و خاندان خویش، و علیه شما و خاندان بزرگ
عباسی، چنین دروغسازیه‌ها و خرافه‌ها کرده و
شایعه پراکنی کنند! . . .

[صحنه عروسی ناگهان خاموش شده و پرده خوان پدیدار می‌شود.]

پرده خوان: اول جنگ است بسم الله الرحمن الرحيم،
بس دلم تنگ است بسم الله الرحمن الرحيم.
بله دوستان، این هم جنگ ساکت و بی صدای
مأمون عباسی ملعون و پیروانش علیه خاندان
پیامبر (ص) و امام رضا (ع) بود که در مجالس
متعدد علمی و مباحثه آن روزگار، در حضور
مأمون و به تشویق و تدبیر او علیه دین آغاز شده
بود. اما زهی خیال باطل، که، با آل علی هر که
در افتاد، بر افتاد.

[همه تکرار می‌کنند.]

بله دوستان و عزیزان و دوستداران خاندان نبوت -
و امامت، سخن حمیدبن مهران که به این جا
رسید، حضرت رضا (ع) فرمودند:

[پرده نمایش دوباره نمایان می‌شود و سایه نورانی تمثال حضرت رضا (ع).]

[نقل صدای امام با پژواک:]

- بدانید که من در پی سرکشی و فساد نیستم؛ اما

هرگز بندگان خدا را نیز از ذکر نعمتها و بیان کرامتهایی که خداوند کریم به من عطا فرموده، باز نمی دارم. اما اگر می پنداری که امیر تو مأمون، مقام و منزلتی به من داده که در خور آن نیستم، بدان که او برای من همان منزلتی را قرار داده که پادشاه ستمگر مصر (فرعون) برای حضرت یوسف پیامبر (ع) مقرر داشت.

ابن مهران:

(خشمگین) ای پسر موسی بن جعفر! به راستی که از حدّ خود در گذشتی و در حضور امیر مؤمنان مأمون، پای از گلیم خویش فراتر نهادی! تو بارش باران را که وقت آن معین است و دیر و زودی در آن نیست، و به فرمان و اراده خدا یا اقتضای طبیعت بارش کرده، به خود نسبت می دهی! و می کوشی تا به وسیله آن عوامفریبی کرده و بر مردم منت گذاری که هان ای مردم! من دعا کردم و خدا به دعای من برای شما باران فرستاد!!! در حالی که همگان دعا و نیایش کرده اند. واقعاً چه تفاوتی میان تو و مردم است؟ تو دعا کردی و مردم نیز دعا کرده اند؛ پس به چه دلیل ادّعا کردی که به دعای تو باران باریده؟! *

[مأمون موزیانه و شیطانی نیشخند می زند.]

مأمون:

آفرین حمید پسر مهران. . . ! گمان می کنم علی بن موسی دیگر پاسخی ندارد؛ تو او را محکوم

کردی . . . آفرین بر تو باد!

[دست می زند .]

[ابن مهران مغرور و سرمست از مضحکه و تشویق مأمون .]

ابن مهران: صبر کنید تا امتحان کنیم قربان . . . ! این استدلال منطقی و بُرهانها که من آورده ام، نیازمند «آزمایشی» ساده در حضور شماست و به «تجربه» ثابت می شود . . .

مأمون: حمید پسر مهران، آزمایشت را بکن تا ما نیز ملاحظه کنیم و لذت ببریم . . .

[می خندد .]

مدتی است مضحکه ندیده ایم . . . نمایش می طلبیم . . . نمایش . . .

ابن مهران: (به تمسخر) چشم قربان، الساعه! ای فرزند کرامت و معجزه علی پسر موسی، اگر به راستی می پنداری و مدّعی هستی که خدا دعای تو را برای نزول باران پذیرفته است، لطفاً دعا کن و تصویر آن دو شیر ژیان را که بر مسند امیرمؤمنان مأمون، مولا و سرور ما نقش بسته است، زنده کن و آنان را فرمان ده تا مرا بخورند . . .

[می خندد و از خنده ها و قهقهه های شیطانی او، مأمون نیز به خنده درآمده و هر دو خنده های مستانه ای سر می دهند .]

مأمون:

ای شیطان مودی!

[می خندند.]

تو دست شیطان را هم از پشت سر بسته ای!

پرده خوان: بر پرده شیران که به حیرت نشسته اند

از ظالمان بر آل پیمبر چه خسته اند

لبریز شد چو کاسه صبرشان ز جفا

ناگه به امر رضا سکوت و سکون را شکسته اند

ماجرا بدین جا که رسید، در چشمها و چهره

مبارک مقدس آقا امام رضا (ع) خشم و غضب

الهی پدیدار شد.

[نور سایه ای سبز بر پرده، سرخ رنگ می شود.]

ناگاه امام رضا (ع) با فریادی که جان پلیدان و

دنیاپرستان را به لرزه در می آورد، خطاب به

تصویرهای آن دو شیر ژیان بانگ برآوردند که:

[نقل صدای امام (ع) با پژواک:]

- «دُونَكُمَا الْفَاجِر»

[با پژواکی سنگین تکرار می شود.]

- ای تصویرها! ای شیرها! این مرد فاسق را

بگیرید، او را بدرید و اثری از وی بر جای

نگذارید. . .

[نورها به حرکت درآمده، فضایی ملکوتی و معجزه آسا، بر درگاه سایه می افکند. صداهایی مبهم و غرّش خشم آلود شیرها به گوش رسیده و پیکره بی جان آن دوشیر بر پرده، آرام آرام جان گرفته و به حرکت در می آیند. ترس و وحشت مأمون و مهران را فرا گرفته و شیرها به سوی ابن مهران حمله ور می شوند.]

ابن مهران: (با فریادی دلخراش) نه نه. . . خواب می بینم،
نه. . . باور نمی کنم. نه. . . خواب است. . .
کمک کمک. . . !

[شیران پیکره ابن مهران را از هم دریده، ابتدا دستها و سپس سر و تنه را از هم جدا کرده و کامل می خورند. سپس خون او را از در و دیوار لیسیده و پاک کرده و در مقابل تصویر سایه ای و نورانی امام رضا (ع) زانو می زنند. مأمون ترسیده و پناه گرفته است.]

صدای شیران: ای ولی خدا! ما را چه دستور می فرمایید؟ آیا
اجازه می دهید این مأمون ملعون را نیز به دستیار
نابکارش ملحق سازیم؟

[مأمون از شنیدن این سخن شیران، با وحشت فریادی سر داده و بیهوش
بر تخت می افتد.]

پرده خوان: امام رضا (ع) خطاب به شیرها فرمودند:

[نقل صدای امام:]

- قفا. . . بمانید و در جای خود توقف
کنید. . .

[اشاره دست برای به هوش آوردن مأمون.]

درباری: باید امیر را به هوش آوریم . . . آی نگهبان!

نگهبان: بله قربان!

درباری: هر چه زودتر گلاب و کاهگل بیاور تا امیر را با آن

به هوش آوریم.

نگهبان: اطاعت می شود قربان!

[می رود و می آورد.]

درباری: قربان شما را چه شد! . . . برخیزید . . . خطری

نیست.

[گلاب به صورت می پاشد.]

برخیزید . . . ؟ به ضمانت آقا علی بن موسی

الرضا . . . شیرها را با شما کاری نیست . . .

[مأمون به هوش می آید.]

مأمون: مرا چه شد؟! آنچه دیدم، در خواب بود یا

بیداری؟

[چشمها را می مالد.]

درباری: (اشاره به شیرها می کند و آرام در گوش مأمون) در

بیداری . . . در بیداری؛ اما حالا خطری نیست

قربان.

صدای شیرها: ای ولی خدا!

[مأمون به خود آمده . . . می ترسد . . . در آغوش درباری فرو می رود .]

پرسیدیم . . . ما را چه دستور می فرمایید؟ آیا
اجازه می دهید این مأمون ملعون را نیز به دستیار
نابکارش ملحق سازیم؟

پرده خوان: امام (ع) فرمودند:

[نقل صدای امام با پژواک:]

- . . . خداوند کریم درباره او تقدیری دارد،
که سرانجام باید چنان شود.

صدای شیرها: پس ای عزیز، ما را چه دستور می فرمایید؟
پرده خوان: و باز امام فرمودند . . .

[نقل صدای امام:]

- شما به جایگاه خویش باز گردید؛ همان گونه
که پیش از این بودید.

[شیران تعظیم کرده و همراه با صدای مشابه صحنه زنده شدن، اما آرامتر،
به جایگاه و نقشهای خالی خود بر پرده و مسند مأمون باز می گردند.]

پرده خوان: ای که شیر پرده را جان می دهی با یک اشارت
از ولایت بر جهان داری نظارت
دیدی که به سر باز هوای دگر افتاد
با آل علی هر که در افتاد، ورافتاد^(۱)

۱. «ور» گویش خراسانی به معنی برافتادن است.

[اشاره به تصویر این مهران و مأمون در پرده دارد.]

- حمید بن مهران پلید و پست، استخوانهایش زیر
دندانهای شیران خُرد و برای همیشه از صحنه
روزگار محو شد و مأمون ملعون عباسی نیز که
می خواست آن امام بزرگوار را پیش چشم خلاق
حقیر کند، خود پست و خوار و زبون شد و سعادت
و رستگاری دنیا و آخرت را از دست داد. . .

بر پرده شیران که به حیرت نشسته اند

از ظالمان بر آل پیمبر چه خسته اند

لبریز شد چو کاسه صبرشان ز جفا

با امر او سکوت و سکون را شکسته اند

شیران اسیر نمانده و از بند می رهند

نقش ستم ز هر در و دیوار می برند

هر کو ستم به عترت پاک نبی (ص) نمود

مانند آن دو شیر سراپاش می درند

شیران پرده، مسند شاهان شکسته اند

از خواری و زبونی دوران، برسته اند

از نقش پرده، کم نه ای تو ای عاشق رضا (ع)

شیران نگر که چگونه ز تصویرها بجسته اند

[همین مضمون با آوازی حماسی به صورت همسرایی و سرود خوانده و

تکرار می شود.]

تیرماه ۱۳۷۸ - مشهدالرضا (ع)



کشتی حضرت نوح (ع)

(۳) هات پنه رختش

بازیگران

بت پرستان ۱-۲-۳

نوح (ع)

سام

حام

یافت

کنعان

کافران

[فضای بیابان در زمینه و نوح و یاران او در حال ساختن کشتی چوبین هستند. بت پرستان از آن جا می گذرند. نوح و یارانش به آنها بی محلی می کنند.]

بت پرست ۱: (با تمسخر) این جا را ببینید دوستان، نوح پیامبر نهصد ساله و پیر خدا، از کار پیامبری به تنگ آمده و به کار نجاری و ساختن کشتی در بیابان مشغول شده است!

[می خندد.]

بت پرست ۲: ما هم اگر به جای او بودیم که نهصد سال مردم را به پرستیدن خدایی دعوت می کردیم که دیده نمی شد، سرانجام کارمان به جنون می کشید...

[می خندد.]

بت پرست ۳: آخر کدام آدم عاقلی از ترس توفان و بارانی که نیامده، در بیابان خشک و بی آب و علف سفینه می سازد! باید او را به خاطر جنون مجازات کنیم.

[می خندند.]

بت پرست ۱: من او را یک بار در جوانی کتک زدم...
بت پرست ۲: آری به خاطر دارم آن هنگام که به خدایان سنگی ما توهین کرد...

پدران و پدران پدران ما نیز بارها او را به خاطر
هذیانگویی و توهین به خدایانمان تنبیه
کرده اند . . .

بت پرست ۱ : اما حالا او طرفدارانی دارد که حمایتش می کنند . . .
و در حال ساختن دژ محکمی هستند .

بت پرست ۲ : آن جا را نگاه کنید ، سام و حام پسران نوح و
دوستانشان هستند که به پیامبری اش ایمان آورده
و حمایتش می کنند .

بت پرست ۳ : اما فرزند آخرین او ، یعنی کنعان با ماست ! باده
می نوشد و بت می پرستد ، و هرگز به خدای نوح
ایمان نیاورده است !

بت پرست ۱ : چطور است برویم کنعان را بیاوریم و با برادرانش
در اندازیم ؟ ! تفریح خوبی خواهد شد .

بت پرست ۲ : بسیار خوب است ، برویم . . . برویم .

بت پرست ۳ : برویم . . .

[هر سه با خنده و تمسخر از صحنه خارج می شوند . نوح و یارانش با نگاه
آنها را تعقیب می کنند .]

نوح : ای برادران و یاران با ایمان ، خداوند بزرگ و یکتا
به شما عزّت و عظمت دهد که با تلاشی بی وقفه ،
گوش به فرمان خدا و در کار ساختن این کشتی
نجات ، مرا یاری دادید . خسته و مانده نباشید !
خداوند به شما قوّت دهد . . .

سام : ای نوح عزیز ! پدر و پیامبر خدا ، ما گوش به فرمان

توایم که فرستاده راستین خدای بزرگی . . .
خداوند به شما نیز قوت و سلامت دهد . . .

نوح:

پسرم سام، خداوند به تو و برادرانت حام و
یافت، پاداشی بزرگ خواهد داد که حامی پدر و
فرستاده او شدید . . . ای کاش برادران کنعان
نیز همچون شما بود . . . و دست از پرستش آن
بُتهای سنگی و بدکاری بر می داشت . . .

حام:

پدر جان شما حجت خود را بر او تمام کرده،
بارها نصیحت فرموده و پیام آور خدای بزرگ
شدید؛ اما افسوس و صد افسوس برای آنها که
بنده شیطان شدند!

یافت:

آن جا را نگاه کنید کنعان! چند تن از کافران بدین
سو می آیند!

نوح:

برادران هیچ هراسی به دل راه ندهید . . . به کار
خویش مشغول باشید که وعده خداوندی راست
و درست است . . . به زودی آن توفان بزرگ از
راه می رسد . . . عجله کنید . . .

[بت پرستان و کنعان نزدیک می شوند. نوح و یاران او در حال ساختن
کشتی و کار خود، میخهایی را بر بدنه کشتی می کوبند.]

بت پرست ۱: (با تمسخر) کنعان این جا را نگاه کن! پدر و
برادرانت دست از نصیحتهای همیشگی خود
برداشته و کشتی بر شنهای روان می سازند!

[می خندند.]

بت پرست ۲: ای نوح! چرا دیگر آن حرفهای عجیب و غریب را نمی زنی و مشغول ساختن این کشتی شده ای؟! حتماً می خواهی با کشتی سفر کنی؛ اما در این جا که آبی نیست تا کشتی ات را در آن اندازی!

[همگی می خندند.]

نوح: ای گمراهان شتاب نکنید! . . . به زودی خواهید فهمید که آب در کجاست؟

بت پرست ۳: چیزی که ما اکنون می فهمیم، این است که پیامبر ما عقلش را از دست داده و به کار کشتی سازی در بیابان مشغول شده! . . .

[قهقهه می زنند.]

دیوانه شده؟! این طور نیست؟! (عصبانی) زبانت کوتاه و بریده باد ای دشمن خدا. . . ! با پیامبر خدا این چنین گستاخ سخن مگو! . . . کنعان چرا تو ساکتی و چیزی نمی گویی؟ مگر تو برادر ما نیستی؟ مگر نوح (ع) پدر تو نیست؟! *

کنعان: من برادر شما هستم. . . اما به نادانی شما نیستم که در بیابان خشک و سرزمین بدون آب و دریا کشتی بسازم. . . به راستی این کشتی به چه کار شما مدعیان دین خدا خواهد آمد؟! +

نوح: فرزندانم کنعان، آخرین نصیحتهای این پدر پیرت

را بپذیر و به خدای بزرگ ایمان بیاور، و دست از بت پرستی و شرک بردار و در کار ساختن این کشتی نجات، با ما همراه شو! وعده خداوندی راست و درست است؛ به زودی توفانی سهمگین فرا می رسد و این سفینه نجات ایمان آورندگان است.

کنعان: هذیان می گویی پدر! کدام توفان، کجا؟!
بت پرست ۱: ما را به کشتی چوبین تو نیازی نیست، اگر هم توفان بیاید، ما به پرستشگاه خدایان سنگی خویش پناه می بریم که بسی محکمتر از کشتی توست. . . .

بت پرست ۲: کنعان بیا برویم و این دیوانگان را به حال خود بگذاریم. . . .

[حرکت می کنند. همزمان صدای زوزه باد و توفان خفیف از دور به گوش می رسد. بت پرستان و کنعان وحشتزده می گریند.]

سام: ای نوح عزیز، پدر و پیامبر ما، می شنوی! این صدای توفان است!

نوح: عجله کنید ای یاران من. . . نشانه های آن توفان بزرگ پدیدار می شود. هر چه زودتر حیوانات، پرندگان، علوفه ها و غذاها را به کشتی سوار کنید. . . .

حام: اطاعت می شود پدر. . . ای رهنما و رهبر ما. . . !
برادران عجله کنید. . . ! عجله کنید. . . !

[صدای توفان بیشتر می شود. یاران نوح، حیوانات و پرندگان را به داخل کشتی هدایت می کنند. صدای حیوانات و صدای زوزه باد اوج می گیرد. سرانجام رعد و برق و توفانی مهیب آغاز می شود. بارش باران و صدای سیل آسای آب به گوش می رسد.]

نوح: یاران من عجله کنید. . . ! درها و روزنه های

کشتی را ببندید. . . شتاب کنید! آب در حال بالا آمدن است. . . نباید قطره ای آب به درون کشتی نفوذ کند. . .

سام: پدر جان، همه دریچه ها و درها بسته است. . . مواظب خودتان باشید! شما نیز داخل کشتی شوید!

[نوح روی عرشه کشتی حرکت می کند.]

نوح: من نگران کنعانم. . . کنعان. . . کنعان. . . !

حام: پدر آن جا را ببینید! کنعان و کافران هستند که با عجله به طرف کوه می روند!

نوح: پسر من کنعان! بیا همراه ما سوار کشتی شو. . .

آن کافران سیاه دل را رها کن! برگرد پسر من، به خدای بزرگ پناه بیاور. . . توبه کن!

کنعان: من به کوه پناه می برم و از آب در امان خواهم بود.

مرا به کشتی شما و خدایتان نیازی نیست.

نوح: کسی از این عذاب الهی در امان نیست؛ مگر این

که رحمت خدا شامل حال او شود. . . به این

طرف بیا پسر من. . . سیلاب را ببین. . . !

[صدای سیلابی سنگین به گوش می رسد.]

هلاک می شوی . . . بیا . . . پسرم!

نه مرا با شما کاری نیست . . .

کنعان:

[صدای سیلاب]

پدر!

مواظب باش پسرم! سیلاب به طرف تو می آید.

نوح:

[سیلاب کنعان را فرا می گیرد.]

کمک . . . کمک! کمک . . .! سیلاب مرا می برد . . .

کنعان:

[صدای سیلاب سنگین]

کمک . . .!

ای وای خدای من! . . . سیلاب او را بُرد . . .

نوح:

دیگر نمی بینمش! . . . پسرم کنعان [می گرید]
کجا رفتی؟!

پدر . . . داخل کشتی بیا . . . توفان سنگین و

سام:

سیاه می شود. مبادا به شما آسیبی برسد!

بیایید پدر جان . . .!

حام:

[سام و حام، نوح را به درون کشتی می کشند؛ در حالی که نوح می گرید . . .
صدای رعد و برق، توفان و بارش باران اوج می گیرد . . . کشتی در
تلاطمی عجیب به حرکت در می آید . . . به مرور صدای توفان کم
می شود، آرامش به صحنه باز می گردد و صدای چهچهه پرندگان و طلوع
آفتاب پدیدار می شود.]

صدای نوح: گوش کنید گویا توفان تمام شد. . . ! (از داخل کشتی) تمام شد!

صدای سام: آری پدر، گوش کنید! دیگر رعد و برق و باران تمام شده. . . خطری نیست!

نوح: صبر کنید مهلت دهید تا قبل از آن که پیاده شویم، ببینم زمین خدا چگونه است؛ آیا می شود در آن قدم نهاد؟ . . .

[صدای باز شدن یکی از پنجره های کشتی و نوح که سرک می کشد.]

نوح: خدای را شکر. . . توفان تمام شده، زمین خشک و خوش است.

صدای همه: خدای را شکر. . . خدایا شکر!

نوح: آرام باشید. . . ! درها را باز کنید تا پرندگان و

چرندگان و وحوش از کشتی خارج شده و به طبیعت خداوندی بازگردند. . .

سام: اطاعت می شود پدر. . . !

[با صدای بلند]

دوستان درها را باز کنید و بیرون بروید! پرندگان و چرندگان را آزاد کنید!

[صدای شادی و هلهله یاران نوح، باز شدن درها، صدای پرندگان و حیوانات و خارج شدن آنها به گوش می رسد. . . به مرور آرامش برقرار می شود و یاران نوح گرداگرد او جمع می شوند؛ اما نوح غمگین و افسرده است.]

حام:

ای نوح عزیز، فرستاده و پیامبر خدا! شما را چه شده است؟ چرا غمگین و گریان هستید؟ اکنون وقت شادی است. . . نه غم!

نوح:

فرزندانم. . . من یک پدر هستم. . . نمی توانم جای خالی فرزندم کنعان را نظاره گر باشم و شادی کنم. . . خدایا. . . خداوند! . . او از خاندان من بود، تو وعده داده بودی که خاندان مرا نجات دهی؟ پس آن یکی پسر کنعان چه شد؟ او کجاست؟

[می‌گریزد.]

. . . خدایا پسر مرا به من بازگردان. . .
ندای خداوندی: (با پژواک) ای نوح! آن پسر از خانواده تو نبود. . .
او انسانی سیاه دل و گمراه بود و کافران هرگز از خاندان پیامبران نخواهند بود! اکنون کسانی که به تو ایمان آورده و دعوت خداوندی را پذیرفته اند، فرزندان و اهل تو محسوب می شوند که نجات یافتند.

نوح:

ای خدای بزرگ و بی همتا. . . ما سپاسگزار نعمتها و لطف تو هستیم و بر هر چه تو امر کنی، فرمانبرداریم. . . پس عنایت فرما و حال که آن پسر، گمراه و نابود شد، لااقل در آخرت او را بخشیده و از گناهش درگذر. . .

[سکوت]

ندای خداوندی: (با پژواک) ای نوح او دیگر از خاندان تو نیست، او با بدان پیوست و خاندان نبوتش گم شد. درنگ مکن و خود را در گروه جاهلان میفکن، ما تنها به نجات مؤمنان وعده داده ایم. حالا که شما ایمان آورندگان نجات یافتید، برخیزید و در این زمین زندگی کنید، بذر پاشیده و زمین را آباد کنید و خانه‌هایی دیگر بسازید. باشد که سعادت‌مند و رستگار شوید!

[نوی قرآن کریم و آیاتی درباره حضرت نوح (ع) شنیده می‌شود.]

نوح:

ای یاران من برخیزید و در این زمین بذر پاشیده و زندگی کنید. . . شاد باشید و زمین خدا را آباد کنید. . . خانه‌هایی برای خود بسازید و تلاش کنید. . . باشد که سعادت‌مند و رستگار شوید. . . !

[یاران نوح شادی می‌کنند و به حرکت در می‌آیند.]

حضرت یونس (ع)

اینها مردمی بودند که در زمان حضرت یونس (ع) در شهر نینوا زندگی می‌کردند و به پرستش یزدان می‌پرداختند.

در روزی که حضرت یونس (ع) در شهر نینوا زندگی می‌کرد، یک کشتی را دید که در حال حرکت است و به سمت دریا می‌رود. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

حضرت یونس (ع) به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند. او به آن کشتی نزدیک شد و دید که در آن کشتی، مردمانی هستند که به پرستش یزدان می‌پردازند.

(۳) پستانها تپید

بازیگران

بت پرستان ۱-۲-۳

یونس

روبی

سنو خا

جاشو

ناخدا

صحنه اول

[نینوا، مردم در رفت و آمد، تجارت ناعادلانه و نیرنگ کاری، در گوشه ای چند بت پرست به کار ستایش بت‌های خود مشغولند.]

بت پرست ۱: بُت مرا ببینید، چه زیبا و باشکوه است! کار ساختن آن، همین امروز تمام شده و از امروز، او خدای من است!

بت پرست ۲: آری بُت زیبایی است، قابل ستایش و پرستش است؛ اما بت‌های ما نیز دست کمی از بت تو ندارند.

بت پرست ۳: آری، باید قبول کنی، بت هر کسی برای خودش محترم و به چشم خودش بهترین است.

بت پرست ۱: درست است آن جا را نگاه کنید! «یونس» پیامبر است که به این طرف می‌آید. شاید باز هم می‌خواهد ما را نصیحت کند!

[می‌خندند.]

بت پرست ۱: او حرف‌های عجیبی می‌زند و ما را به پرستش خدایی فرا می‌خواند که دیده نمی‌شود؛ این غیر منطقی است!

بت پرست ۲: آری ما خدایانی را می‌پرستیم که دیده شوند. . .

مثل این پیکره ها، تندیسها و آنچه به چشم دیده شود.

بت پرست ۱: او به این جا رسید. . . به کار خود مشغول شوید و محل نگذاریدش. . .

[مشغول به خود می شوند.]

[یونس به همراه دو تن از یارانش وارد می شود و بر بلندی می رود.]

یونس: به نام کسی که قلب همه ما را پاک و سالم آفرید.

ای مردم! لحظاتی دست از کار دنیا بردارید و به سخنان من گوش فرا دهید. دست از کارهای زشت بردارید و به جای این بتهای سنگی، خدای بزرگ را ستایش کنید. . .

بت پرست ۱: یونس تو دست از سر بتهای ما بردار! بگذار ما خودمان خدایمان را انتخاب کنیم!

بت پرست ۲: آری درست است. . . درست است ما را به حال خویش بگذار. . .

یونس: برادران بدانید که همه سخنان من، راست و درست است و من فرستاده خدای بزرگ به سوی شما هستم. بیایید دستورهای خدای را اطاعت کنید. باشد که رستگار شوید. . .!

بت پرست ۱: یونس ما اکنون سعادت مند و رستگار هستیم. با همین بتهای خودمان، هیچ مشکلی هم نداریم.

یونس: آخر این بتها شما را چه سودی دارد؟! *

بت پرست ۳: یونس را ببین! همه سود و منفعت ما به خاطر این
بتهاست. این بتها مایه رونق و منفعت بازار
ماست. همه زندگی ما همین بتهاست.

بت پرست ۱ و ۲: آری درست است. . . درست است. این بتها
مایه حیات و حافظ ما هستند.

یونس: آخر این بتها چگونه از شما محافظت می کنند که
اگر من بخواهم آنها را بشکنم، نتوانند از خود
محافظت کنند؟!

بت پرست ۳: به بتهای ما اهانت می کنی؟!

بت پرست ۱: پیش از آن که تو بتوانی بتهای ما را بشکنی، ما سر
تو را می شکنیم.

[سنگی برداشته و بر سر یونس می کوبد.]

سر تو شکست؛ اما خدایت نتوانست از تو
محافظت کند.

[همگی می خندند.]

یونس: بی مروّتها. . . ! مُشرکها سر مرا شکستید! . . .
این انصاف نیست. . .

بت پرست ۲: دوستان هر چه زودتر از این جا برویم و او را با
خدایش تنها بگذاریم تا قدری نزد او گریه و زاری
کند و کمک بخواهد. . .

[می خندند.]

بت پرستان: برویم . . . برویم . . . او را با خدایش تنها
 بگذاریم . . . برویم .

[می روند . موزیک .]

یونس: خدایا، خداوند گارا! تو خود می بینی که این قوم
 نینوا با من چه می کند. من فکر می کنم که دیگر
 هدایت این قوم فایده ندارد و کارم به پایان رسیده
 است. آری باید از این دیار به سرزمین دیگری
 هجرت کنم و بروم. . . بار خدایا، تو خودت
 سزای این قوم ناسپاس را بده و در پاسخ این
 زشتکاریها هم آنها را نابود کن! خداوندا همه آنها
 را نابود کن. . . !

[می رود . موزیک .]

صحنه دوم

[صدای رعد و برق و توفان. مردم نینوا به کوچه ها می ریزند.]

بت پرست ۱: ای مردم، آسمان را نگاه کنید؛ سرخ و سیاه شده
 است!

دیگری: اینها علامت عذاب الهی است!

یکی دیگر: ما پیامبر خدا را از این دیار بیرون کردیم و سرش
 را شکستیم! ای وای بر ما!

— او ما را نفرین کرد تا نابود شویم . . . مثل قوم

نوح . . .

— نگاه کنید، خداوند دعای او را مستجاب خواهد

کرد . . . چه کنیم . . .؟! حالا چه کنیم؟!

بہتر است از او معذرت خواهی کنیم .

یکی :

حال که او از دیار ما رفته، چگونه عذرخواهی

دیگری :

کنیم؟

بہتر است از «سنوخوا» و «روبی» کمک بگیریم .

یکی :

آن دو بہ یونس ایمان آورده و خدایش را

می پرستیدند .

فکر خوبی است . در خانه هایشان را بزنید .

دیگری :

[در دو خانه را می گویند . سنوخوا و روبی نمایان می شوند .]

چه خبرتان است، از خدا بی خبرها؟! دق الباب

سنوخوا :

می کنید؟!

شما بت پرستان از ما چه می خواهید . . .؟!

روبی :

مگر چشم ندارید کہ ببینید آسمان بر ما خشم

یکی :

گرفته است یا گوشی کہ صدای توفان را

بشنوید . . .؟

یونس ما را نفرین کرد . . . بلاهای آسمانی فرا

دیگری :

رسیده و ما ہم نابود می شویم . . .

آری درست مثل قوم نوح . . .

یکی دیگر :

آمده ایم تا از شما کمک بگیریم . . .

یکی :

بی مروتها وقتی سر یونس را شکستید و او را از

سنوخوا :

این دیار آواره کردید، چرا فکر نکردید . . . ایمان
نیاوردید؟!

یکی: آخر ما هنوز باورمان نمی شد که خدایی بزرگ

باشد . . . بزرگتر از همه خدایان و یکتا .

روبی: آیا اکنون باور کرده و ایمان آورده اید . . . ؟!

همگی: آری . . . آری . . . ما جملگی به خدای بزرگ

ایمان آورده ایم .

سنو خا: چه می شنوم، خدایا این چه حکمتی است در کار

تو . . . ؟!

یکی: بگویید ای مؤمنان . . . بگویید چه کنیم تا خدا از

سر تقصیر ما درگذرد و توفان بلا را خاموش

سازد .

روبی: باید توبه کنید . . . همگی با هم به صحرا رفته و

توبه کنید و از خدا پوزش بطلبید .

همگی: باشد ما چنین می کنیم . . .

سنو خا: پس هر چه زودتر حرکت کنید . . .

[همگی حرکت می کنند تا به صحرا می رسند . صدای ناله و زاری و دعا .]

یکی: خداوندا ما را ببخش . . . !

دیگری: ما گناهکاران را عفو کن . . . !

همه: ما را در امان خودت بگذار . . . !

یکی: توفان بلا را از ما بگردان . . . !

همه: توفان بلا را از ما بگردان . . . ای خدای بزرگ!

[آسمان رفته رفته صاف و آرام می شود و مردم خوشحالی می کنند .]

صحنه سوم

[دریا . کشتی کنار اسکله آماده حرکت است . یونس از راه می رسد .]

- ناخدا: همه چیز آماده است . . . ؟
- جاشوها: آری قربان . . . !
- ناخدا: لنگرها را بکشید . . . ! لنگرها را بکشید . . . !
- حرکت می کنیم . . . !
- جاشوها: اطاعت قربان . . . ! لنگرها را بکشید . . . !
- یونس: صبر کن ناخدا! صبر کن مرا هم با خود به آن سوی دریا ببرید . . .
- ناخدا: سوار شو یونس! شتاب کن! تو مرد خوبی هستی؛ تا هر کجا که دلت می خواهد، با ما بیا . . . مایه برکت کشتی هستی!
- یونس: خداوند به تو عزّت و عظمت دهد . . . ناخدا!
- تو هم مرد خوبی هستی .
- ناخدا: خوش آمدی یونس . . . ! برویم . . . حرکت می کنیم . . .
- صداها: حرکت می کنیم . . . حرکت می کنیم . . .

[صدای دریا . موسیقی . امواج توفانی به مرور اوج می گیرد . کشتی در تلاطم است . . . همه روی عرشه . . . در اضطراب .]

کشتی سوار ۱: ناخدا گویا خدای دریا بر ما خشم گرفته است!

کشتی سوار ۲: آری، بدنه کشتی را رها نمی کند. . . .

کشتی سوار ۳: باز هم «خدای دریا» قربانی می خواهد. باید یک

نفر را به آب اندازیم تا آرام شود؛ وگرنه همه غرق

می شویم. . . .

ناخدا: آخر چگونه؟ چه کسی را؟

کشتی سوار ۱: بهتر است قرعه بکشیم. . . .

همه: موافقیم. قرعه بکشیم. . . .

یکی: بیاید من اسامی همه را نوشته ام. . . . قرعه

بکشید. . . .

[همه گرد هم جمع می شوند، یک اسم را بیرون می آورند.]

کشتی سوار ۲: «یونس». . . «یونس» قرعه به نام یونس در آمد.

[از دحام کشتی سواران]

ناخدا: نه دوستان، او از همه ما بهتر است، انصاف

نیست که ایشان قربانی شود. . . دوباره قرعه

می کشیم. . . .

همه: باشد. . . باشد. . . دوباره قرعه بکشیم. . . .

[جمع می شوند و قرعه می کشند.]

کشتی سوار ۱: باز هم یونس. . . دوباره یونس در آمد. . . .

یکی: خیلی عجیب است. . . !

دیگری: چه حکمتی در کار است. . . .

ناخدا:

صبر کنید، یک بار دیگر برای آخرین بار قرعه بکشید؛ شاید نام او نباشد. یونس «مرد خوبی است» . . .

یکی:

باشد ناخدا. . . یک بار دیگر. . . ؛ اما فقط یک بار و برای آخرین بار قرعه می کشیم. . . پیامبری او باشد برای خودش. . .

[جمع شده، برای بار سوم قرعه می کشند.]

کشتی سوار ۲: باز هم یونس. . . یونس. . . خیلی عجیب است!

همه:

باز هم یونس! باز هم یونس!

ناخدا:

بار خدایا چه می شنوم؟ . . . یونس، دیگر از دست من کاری ساخته نیست.

یونس:

ناخدا، برای من دل نسوزان؛ این خواست خداست که باید من قربانی دریا شوم. من بی آن که منتظر فرمان الهی باشم، از شهر «نینوا» دور شدم و امت را به حال خود گذاشتم. . . اکنون باید مجازات شوم و این فرمان الهی است که به دریا افکنده شوم. . . و باید چنین شود. پس با میل خود، به رضای خدا رضایت می دهم. . . خداوند یار همه شما باشد. . . من رفتم. . . خدا نگهدار. . . !

[به درون دریا می پرد. . . صدای امواج. . . ناگهان نهنگی بزرگ پدیدار شد و یونس را بلعید.]

صحنه چهارم

[یونس درون شکم نهنگ، در حال عبادت زیر نور موضعی.]

یونس:

بار پروردگارا. . . اکنون چهل روز تمام است
که درون شکم این ماهی زندانی هستم و از تو
عذرخواهی می کنم. . . خدای من! ای خدایی
که غیر از تو کسی نیست و از هر عیب و نقصی
پاک و مبرا می. . . من به خودم ظلم کردم و از
کرده خود پشیمانم. . . لطفی کن و مرا به
خشکی برگردان. . . ! دیگر تمامی استخوانهایم
از رطوبت تن این ماهی سست شده و جز رگ و
پی از من باقی نمانده است! من پیامبری بودم که
به رسالت خود درست عمل نکردم. گمان کردم
چون نوح نبی، کارم به پایان رسیده و باید قوم
نافرمان را نفرین کنم.

آه! ای خدای مهربان، تو که از همه صابران
صبورتری و از همه مهربانان مهربانتر و
بخشاینده تر؛ عنایتی کن و این بنده کوچک خود
را عفو فرما. . . ببخشای. . . ! ای خدای من،
لطفی کن و مرا به خشکی برگردان. . . ! بار
خدایا. . . خدایا. . .

[صداهایی شنیده می شود. . . گویا نهنگ به حرکت درآمده و یونس را
به طرف ساحل می برد. . . یونس به ساحل پرتاب می شود.]

صحنه پنجم

[ساحل دریا. بوته کدویی در کنار بونس سبز می شود و صدای بُزی شنیده می شود.]

یونس: خدای بزرگ از تو سپاسگزارم که مرا به خشکی باز گردانیدی! اکنون چند صباحی است که به دستور تو از میوه این بوته کدو می خورم. استخوانهایم دوباره در حال جان گرفتن است و از شیر آن بُز که تو فرستادی، می نوشم تا بتوانم روی پای خود بایستم.

در این ساحل نجات، جز من کسی نیست و تنها یار من تویی. . . اما. . . اما. . . گویا این بوته کدو رو به زردی می رود. خدای من! چه می بینم بوته کدو دارد خاک می شود؛ پس طعام من چه خواهد شد؟! از گرسنگی خواهم مُرد. . . ای خدای بزرگ، پس چه شد؟! چرا این بوته کدو زرد و نابود می شود. . . حالا من چه کنم. . . خدایا. . .

[گریه می کند و بر زمین می افتد.]

ندای خداوندی: یونس، توبه خاطر خشک شدن و نابودی بوته ای گریه می کنی؟! پس چطور هزاران نفر از مردم

شهر را نفرین کردی و از من خواستی که آنها را
 نابود کنم؟! آنها پس از رفتن تو، توبه کرده و از
 کرده خویش پشیمان شدند و اکنون همه پرهیزکار
 و خدا پرستند. حالا به میان قومت باز گرد و آن
 مردم خوب را ببین چگونه ایمان آورده اند. . .
 آنها اکنون منتظر آمدن تو هستند؛ به میان آنها برو
 و به کار هدایت خلق باش. . . !

[یونس سر بر سجده می گذارد.]

یونس: ای خدای بزرگ، سپاس بی پایان بر تو که بسیار
 بخشنده و مهربانی، و آفریدگار همه جهانیانی. . .

[سرود نیایشی شنیده می شود.]

+

منابع و مأخذ

معجزه نزول باران :

۱. ترجمه و بازنویسی «عیون اخبار الرضا» به تصحیح سید مهدی لاجوردی، چاپ انتشارات جهان، ج ۲، صص ۱۶۷-۱۷۲ (با اندکی تصرف و تلخیص توسط آقایان مصطفی موسوی گرمارودی و عبدا. . . رضا داد)، سال ۱۳۷۴.
۲. «کرامات رضویه» به قلم حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام، چاپ انتشارات ولایت مشهد، سال ۱۳۷۱، صص ۲۱-۱۷، به نقل از عیون، ج ۱۲، بحار- چاپ کمپانی، ص ۵۴.
۳. کتاب «پایگاه والای امام رضا (ع) و نقش آن امام در رهبری»، چاپ امور فرهنگی آستان قدس رضوی مشهد، سال ۱۳۵۹.
۴. کتاب «نمایش و نیایش در ایران»، تألیف دکتر جابر عناصری، چاپ جهاد دانشگاهی ۱۳۶۶.
۵. قصه «زائر کوچک»، نوشته آقای جواد نعیمی، چاپ روزنامه قدس مشهد، سال ۱۳۷۳.
۶. قصه دستنویس «ماجرای حمیدبن مهران»، نوشته مصطفی گرمارودی، سال ۱۳۷۵.
۷. کتاب «شوق دیدار» و جنگ دینی کودکان و نوجوانان (زیباتر از آفتاب)، چاپ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، سال ۱۳۶۸.
۸. دست نوشته کوتاه نمایشی «باران»، نوشته علی رضا باوندیان، براساس واقعه نزول باران، مشهد سال ۱۳۷۴.

۹. اشعار، مدیحه‌ها، متون چاووشی، زیارتنامه مبارک
حضرت رضا(ع) و برخی مطالب مجله‌ها، نشریه‌ها و
مطبوعات دیگر...

مجموعه نمایشنامه های انتشارات مدرسه

خاصیت هر چیز

مؤلفان: سیدحسین فدایی حسین - ژاله راستانی - شاهد پیوند

نگاهی از پشت پنجره

مؤلفان: علی غلامی - عبدالرضا فریدزاده - مهستی نادرتهار

قاصدک

مؤلفان: محمود فرهنگ - سعید تشکری -

عبدالرضا فریدزاده - ایرج اللهیاری

زنده باد نمایش

مؤلفان: داود کیانیان - سعید تشکری -

سیدحسین فدایی حسین - منوچهر اکبرلو

بچه های مدرسه امید

مؤلف: علی غلامی

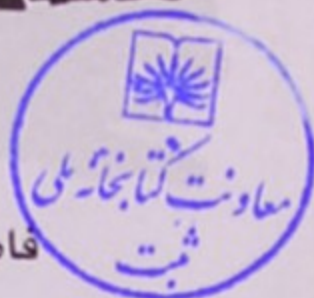
نخل بهشتی

مؤلف: مهدی کاموس

انتخاب

مؤلف: عبدالحی شماسی

مجموعه نمایشنامه های انتشارات مدرسه



فاطمه و باز هم فاطمه / حسین جعفری

خواجه نصیرالدین / عبدالحی شماسی

آخرین معرکه / علی اصغر خطیب زاده

دورترین مرغ جهان می خواند / محمدمهدی خاتمی -

روح الله مغلی

یک کاسه شیر / آتسا شاملو - هلن خانزاده

نی لبک جادویی / حسن کریمی - عباس دوست قرین



کتابخانه کودکان

۱۰۹

۰۷۲

«نمایشنامه‌های مدرسه»، م
نمایشنامه‌هایی است که به منظور اجر
مدارس کشور و دیگر مراکز هنری و آمو
و تدوین شده است.

انتشارات مدرسه با همکاری

نمایشنامه‌نویسان متعدد و مجرب از میان صدها
نمایشنامه نوشته شده، تعدادی را انتخاب و اقدام
به چاپ آنها کرده است.

این نمایشنامه‌ها که حدود ۳۰ جلد خواهد
بود، قابل اجرا در مقاطع ابتدایی، راهنمایی،
دبیرستان و دانشسراهای تربیت معلم می‌باشد و
به گونه‌ای تألیف شده‌اند که ضمن در برداشتن
موضوعات تربیتی، آموزشی، مذهبی و ایام ویژه،
متناسب با امکانات محدود مدارس باشند.



0992003024000

۹۹۲/۳ - کد ریال - ۲۴۰۰۰



9 789643 153476

انتشارات مدرسه